

## قصاید و قطعات و ابیات پراکنده به هم پیوسته

گر من این دوستی تو ببرم تا لب گور  
بزنم نعره ولیکن ز تو بینم هنرا  
اثر میر نخواهم که بماند به جهان  
میر خواهم که بماند به جهان در اثرا  
هر کرا رفت، همی باید رفته شمري  
هر کرا مرد، همی باید مرده شمرا

پویک دیدم به حوالی سرخس  
بانگک بر برده با بر اندرا  
چادرکی دیدم رنگین برو  
رنگ بسی گونه بر آن چادرا  
ای پرغونه و باژگونه جهان  
مانده من از تو به شگفت اندرا

جهانا چنینی تو با بچگان  
که گه مادری و گاه مادندرا

نه پاډير بايد ترا نه ستون  
نه ديوار خشت و نه زآهن درا

به حق نالم ز هجر دوست زارا  
سحر گاهان چو بر گلبن هزارا  
قضا، گر داد من نستاند از تو  
ز سوز دل بسوزانم قضا را  
چو عارض برفروزي مي بسوزد  
چو من پروانه بر گردت هزارا  
نگنجم در لحد، گر زان که لختي  
نشيني بر مزارم سوکوارا  
جهان اينست وچونينست تا بود  
و همچونين بود اينند، يارا  
به يک گردش به شاهنشاهي آرد  
دهد ديهيم و تاج وگوشوارا  
توشان زير زمين فرسوده کردی  
زمين داده بریشان بر زغارا

از آن جان تو لختی خون فسرده  
سپرده زیر پای اندر سپارا

گرفت خواهم زلفین عنبرین ترا  
به بوسه نقش کنم برگ یاسمین ترا  
هر آن زمین که تو یک ره برو قدم بنهی  
هزار سجده برم خاک آن زمین ترا  
هزار بوسه دهم بر سخای نامۀ تو  
اگر ببینم بر مهر او نگین ترا  
به تیغ هندی گو: دست من جدا بکنند  
اگر بگیرم روزی من آستین ترا  
اگر چه خامش مردم که شعر باید گفت  
زبان من به روی گردد آفرین ترا

کس فرستاد به سر اندر عیار مرا  
که: مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا  
وین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت

لشکرش ابر نیره و باد صبا مهب  
نفاط برق روشن و تندرش طبل زن  
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهب  
آن ابرین، که گرید چون مرد سوکوار  
و آن رعدین، که نالد چون عاشق کئیب  
خورشید را ز ابر دمد روی گاه گاه  
چونان حصاری، که گذر دارد از رقیب  
یک چند روزگار جهان دردمند بود  
به شد، که یافت بوی سمن باد را طیب  
باران مشکبوی ببارید نو به نو  
وز برگ بر کشید یکی حله قصیب  
کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت  
هر جو یکی که خشک همی بود شد رطیب  
تندر میان دشت همی باد بردمد  
برق از میان ابر همی برگشد قضیب  
لاله میان کشت بخندد همی ز دور  
چون پنجه عروس به حنا شده خضیب

بلبل همی بخواند در شاخسار بید  
سار از درخت سرو مرو را شده مجیب  
صلصل به سر و بن بر، با نغمه کهن  
بلبل به شاخ گل بر، با لحنک غریب  
اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد  
کاکنون برد نصیب حبیب از بر حبیب  
ساقی گزین و باده و می خور به بانگ زیر  
کز کشت سار نالد و از باغ عندلیب  
هر چند نوبهار جهانست به چشم خوب  
دیدار خواجه خوب تر، آن مهتر حسیب  
شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب  
فرزند آدمی به تو اندر به شیب و تیّب  
دیدنی تو ریژ و کام بدو اندرون بسی  
بارید کان مطرب بودی به فر و زیب  
گل صدبرگ و مشک و عنبر و سیب

یاسمین سپید و مورد بزیب  
این همه یکسره تمام شدست  
نزد تو، ای بت ملوک فریب  
شب عاشقت لیلہ القدرست  
چون تو بیرون کنی رخ از جلبیت  
به حجاب اندرون شود خورشید  
گر تو برداری از دو لاله حجب  
و آن زنخدان بسیب ماند راست  
اگر از مشک خال دارد سیب

با خردومند بی وفا بود این بخت  
خوشتن خویش را بکوش تو یک لخت  
خود خور و خود ده، کجا نبود پشیمان  
هر که بداد و بخورد از آن چه که بلفخت  
رودکی چنگ بر گرفت و نواخت

این جهان پاک حواب کردارست  
آن شناسد که دلش بیدارست  
نیکی او به جایگاه بدست  
شادی او به جای تیمارست  
چه نشینی بدین جهان هموار؟  
که همه کار اونه هموارست  
دانش او نه خوب و چهرش خوب  
زشت کردار و خوب دیدارست

به خیره برشمرد سیر خورده گرسنه را  
چنان که درد کسان بر دگر کسی خوارست  
چوپوست روبه ببینی به خان واتگران  
بدان که: تهمت او دنبه به سر کارست

آن صحن چمن، که از دم دی  
گفتی: دم گرگ یا پلنگست

اکنون ز بهار مانوی طبع  
پرنقش و نگار همچو ژنگست  
بر کشتی عمر تکیه کم کن  
کین نیل نشیمن نهنگست

مرغ دیدی که بچه زو ببرند؟  
چاو چاوان درست چونانست  
باز چون بر گرفت پرده ز روی  
کروه دندان و پشت چوگانست

آخر هر کس از دو بیرون نیست  
یا برآورد نیست، یا زد نیست  
نه به آخر همه بفرساید؟  
هر که انجام راست فرسد نیست



چون تیغ به دست آری، مردم نتوان کشت  
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت  
این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند  
انگور نه از بهر نبیذست به چرخشت  
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده  
حیران شد و بگرفت به دندان سرانگشت  
گفتا که: کرا کشتی تا کشته شدی زار؟  
تاباز که او را بگشدد؟ آن که ترا کشت  
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس  
تا کس نکند رنجه به در کوفتننت مشت

مهر مفعن برین سرای سپنج  
کین جهان پاک بازی نیرنج  
نیک او را فسانه واری شو  
بد او را کمرت سخت بتنج

... این مصرع سافط شده ...  
خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد

چهار چیز مر آزاده را زغم بخرد:  
تن درست و خوی نیک و نام نیک و خرد  
هر آن که ایزدش این چهار روزی کرد  
سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد

از دوست بهر چیز چرا بایدت آزد؟  
کین عیش چنین باشد که شادی و گه درد  
گر خوار کند مهتر، خواری نکند عیب  
چون بازنوازد، شود آن داغ جفا سرد  
صد نیک به یک بد نتوان کرد فراموش  
گر خار بر اندیشی خرمانتوان خورد  
او خشم همی گیرد، تو عذر همی خواه